هو

۱۲۱

بوستان

شیخ مصلح الدین سعدی

سر آغاز

به نام خدایی که جان آفرید	سخن گفتن اندر زبان آفرید

خداوند بخشنده‌ی دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت	به هر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز	به درگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور	نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد به کردار زشت	چو بازآمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید به کار	عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست	به عصیان در زرق بر کس نبست

ادیم زمین، سفره‌ی عام اوست	چه دشمن بر این خوان یغما، چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی	که از دست قهرش امان یافتی؟

بری، ذاتش از تهمت ضد و جنس	غنی، ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن‌خوان کرم گسترد	که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر برنهد تاج بخت	یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش	گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل	گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است، منشور احسان اوست	وراین است، توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد	همو پرده پوشد به آلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
به درگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را به رحمت قریب — تضرع کنان را به دعوت مجیب
بر احوال نابوده، علمش بصیر — بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر
به قدرت، نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند — به کلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردهست بر آب صورتگری؟
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره‌ای سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وز این، صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بی‌دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست، هست؟
دگر ره به کتم عدم در برد — وزان جا به صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
در این ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر، گم — که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت به غور صفاتش رسد

توان در بلاغت به سحبان رسید — نه در کنه بی چون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند — به لااحصی از تگ فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در بازگشت
کسی را در این بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته‌ست — یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم در این موج دریای خون — کز او کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه‌ی دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
به پای طلب ره بدان جا بری — وزان جا به بال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست
در این بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کز این راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز به منزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل، پیشوای سبیل — امین خدا، مهبط جبرئیل
شفیع الوری، خواجه بعث و نشر — امام الهدی، صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانه‌ی چند ملت بشست

چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لاقامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل از او بازماند

بدو گفت سالار بیت‌الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی؟

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر مو فراتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم تورا؟ / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر، پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی، شاه دلدل سوار

خدایا به حق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت به درگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / به مهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

تو را عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام؟ / علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای گیتی بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز، خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست | سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم | بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای | نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم در از عالم تربیت | به هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
به روز همایون و سال سعید | به تاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لل صدف نیز هست | درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند پاکیزه خوی | هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم به سرمایه‌ی فضل خویش | به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن	به خلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من	چو مشک است کم قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی در اوست

ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان	که سید به دوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	به دوران عدلش بناز، ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست	ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود	که صیت کرم در جهان می‌رود
چنویی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهان است، یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه، این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قوی است | که دست ضعیفان به جاهش قوی است
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو، ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
به عهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | در این دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکو نامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تو را سد یأجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندر این امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا، گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین، درست | بداندیش را دل چو تدبیر، سست
درونت به تایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار — به فضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

محمد بن سعد بن ابوبکر

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر — به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همت بلند — به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد — به رفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز — سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای — که پیرایه‌ی سلطنت خانه‌ای
نگه‌دار یارب به چشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد — ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش به رحمت سپید

به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که این است سر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

به درگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیرآید از من به کس؟

دعا کن به شب چون گدایان به سوز
اگر می‌کنی پادشاهی به روز

کمر بسته گردن کشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده‌ی حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار و ماری به دست

یکی گفتش: ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت به نام تو شد؟

بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم به فرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد تو را   که در دست دشمن گذارد تو را

ره این است، روی از طریقت متاب   بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول در عدل و تدبیر و رای

سر آغاز

شنیدم که در وقت نزع روان | به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت، ای پسر، باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی | به امید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار | به امید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس | ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند به خواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد پیش بین این سخن را به غور

رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکویی دیده باشی بسی

*****

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش زدیدن بخفت
برآن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آن که بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره‌ورتر در آفاق نیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

*****

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دستها برخداست
نکو کار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / چه از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

*****

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر، چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آن جا دگر هوشمندان روند / چو آوازه‌ی رسم بد بشنوند؟
نکو بایدت نام و نیکو قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب کز او خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن توان بود در زی دوست

*****

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست تو را بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو به رسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه نبشت این حکایت به نزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش به هنگام پیری مرانم ز پیش

*****

غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد بوم به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آن جا امانش مده تا به چاشت نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین کز او مردم آیند بیرون چنین

*****

عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن به دوش از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت بباید بر او ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم‌قلم — نباید فرستاد یک جا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

*****

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد، نبرد طناب امل

به فرمانبران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک — گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگـزن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز او نام نیکو بماند

نمرد آن که ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمان سرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

*****

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند — به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند از او جاودان

*****

به سمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید به غورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوش مالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

به هیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته

به شهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن به حمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد به ایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم در این مملکت منزلی — کز آسیبت آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگرد به آزار کس

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — به نطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — به نزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر به شکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — به قربت ز دیگر کسان بر گذشت

ملک با دل خویش در گفت و گو — که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن — به سستی نخندند بر رای من

به عقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری به شست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن به غور کسی
زهر نوعی اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
به رای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم — کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید — به کارش به تابه چو گندم تپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — به سر بر، کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان به شر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل، ای خواجه، در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد به هیبت زیان
وزیر اندر این شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست!
نخواهد بسامان در این ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند
که پروردهٔ ملک و دولت نیند

شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه
که بد نامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم تو را تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
که آغوش رومی در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چنان کازمودم تو نیز آزمای

به ناخوب تر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیکروزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل به سر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد، سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است، ای خردمند، زندان راز
چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در راه هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره بر زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام باهستگی گفتش ای نیک نام

تو را من خردمند پنداشتم بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک نیاید ز خبث بداندیش باک

به خاطر درم هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت اینچه بر من نرفت

شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت بگویند خصمان به روی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت کز او هرچه آید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ندانی که دشمن بود در پیم؟

مرا تا قیامت نگیرد بدوست چو بیند که در عز من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست اگر گوش با بنده داری نخست

*****

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی به خواب

به بالا صنوبر، به دیدن چو حور چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کاین روی داری به حسن قمر چرا در جهانی به زشتی سمر؟

چرا نقش بندت در ایوان شاه دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه؟

شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است

*****

مرا همچنین نام نیک است لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن، بی‌گناه
اگر محتسب گردد آن را غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم؟
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم به زرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر به چشم خودت دیده‌ام؟
کز این زمره خلق در بارگاه | نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حق است این سخن، حق نشاید نهفت
در این نکته‌ای هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | به لهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلپام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
در این غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از فربهی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن به وقت سخن | بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم؟ | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این کز این به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | به گفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و، بدگوی را گوش‌مال

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

به عدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
به بازوی دین، گوی دولت برند

از آنان نبینم در این عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو، ای پادشاه
که افگنده‌ای سایه یک ساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی در این سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای
که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعا گوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کز او می‌گریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون به فتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
برایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

*****

تنت زورمندست و لشکر گران　　　ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند　　　رسد کشوری بی گنه را گزند

*****

نظر کن در احوال زندانیان　　　که ممکن بود بی‌گنه در میان

*****

چو بازارگان در دیارت بمرد　　　به مالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار　　　بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد　　　متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر　　　وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　　که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام　　　تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست　　　چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد　　　ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در معنی شفقت بر حال رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر　　　قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز　　　ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است　　　وز این بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج　　　که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم　　　بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم ز صد گونه آز و هواست　　　ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود　　　نه از بهر آذین و زیور بود

*****

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه　　　ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد	ملک باج و ده یک چرا می‌خورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ‌دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری	به کام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای

*****

چو شاید گرفتن بنرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت	به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور	ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت در شناختن دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ	ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد	به یک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم	به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت: ای نکوهیده رای
تو را یاوری کرد فرخ سروش	وگر نه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت: نصحیت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیشباز نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من، ای نامور شهریار که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای تو هم گله‌ی خویش داری، بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله‌ی دادخواه به کیوان برت کله‌ی خوابگاه؟
چنان خسب کاید فغانت به گوش اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست؟ که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

هم در این معنی

خبر یافت گردن‌کشی در عراق که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر

*****

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری

به شب گفتی از جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر به دستت نیاید چنان

شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دویدش به عارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آن که آسایش مرد و زن / گزیند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران / به شادی خویش از غم دیگران

*****

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر تاز / بخسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسبی ای فتنه روزگار؟ / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک ره به صاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم به کنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس!

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — به اخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته‌دار — ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی‌قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه در شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ — که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

تو را این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست وگر بی‌خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

که را دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال؟ نماند بجز ملک ایزد تعال

که را جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند؟

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی به چندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری گر امیدواری کز او بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر به درگاه حق، منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار نیابد همی مزد ناکرده کار

بهل تا به دندان برد پشت دست تنوری چنین گرم و نان درنبست

بدانی گه غله برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت مرزبان ستمگار با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام

به صبرش در آن کنج تاریک جای به گنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود ملک سیرتی، آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش که در می‌نیامد به درها سرش

تمنا کند عارف پاکباز به در یوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار ببردند نام بدش در دیار

گروهی بمانندند مسکین و ریش	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز	نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه	خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش: ای نیکبخت	بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است	تو را دشمنی با من از بهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم	به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	بر آشفت و گفت: ای ملک، هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آن که من دوستم، دشمنی	نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم به باطل منت	چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بر دست من دوستوار	برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست	نخواهد شدن دشمن دوست، دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	که خلقی بخسبند از او تنگدل

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن با کهان	که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجه‌ی ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد برآیی به هیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور	ز شیران جنگی برآرند شور
نه موری که مویی کزان کمترست	چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی

*****

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی
به همت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

*****

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا نیستی؟
براینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط شد سالی اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب، جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه به مکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست؟ — چو دانی و پرسی سالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید — مشقت به حد نهایت رسید؟
نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دود فریاد خوان
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق

من از بی مرادی نیم روی زرد غم بی مرادان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند، ریش نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی رنجور سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد به کام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را به زندان بری دوستان کجاماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس تو را خود غم خویشتن بود و بس؟

پسندی که شهری بسوزد به نار وگرچه سرایت بود بر کنار؟

بجز سنگدل ناکند معده تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد چو بیند که درویش خون می‌خورد؟

مگو تندرست است رنجوردار که می‌پیچد از غصه رنجوروار

تنکدل چو یاران به منزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسنده‌ست اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی

اندر معنی عدل و ظلم و ثمره‌ی آن

خبرداری از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم؟

نه آن شوکت و پادشایی بماند نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطابین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه‌ی عرش دارد مقر
به قومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجه‌ی ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال | به مالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشایی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی به یک خردله | که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او | شبان نیست، گرگ است، فریاد از او
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا، پیشه کرد
بسستی و سختی بر این بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکوباش تا بد نگوید کست

حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیلتن | نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | به هر یک پسر، زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان، روزگاری شمرد | به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک، یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش خورد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش، شب خانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق به هنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم به دلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد به تایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گر بزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند ازان جا خرید و فروخت
زراعت نیامد، رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سربتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا؟

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ، بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجای است اگر بشنوی ضعیفان میفگن به کتف قوی
که فردا به داور برد خسروی گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری مکن دشمن خویشتن، کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد به قهر آن گدا دامنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت به فرزانگی تاج بردند و تخت
به دنباله راستان گژ مرو وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبک‌تر روند حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود به مرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان برست وگر تنگدستی به زندان درست
چو خیل اجل در سر هر دو تاخت نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یک بار در حله‌ای سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه‌ی غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید به گوش

گفتار اندر نکوکاری و بد کاری و عاقبت آنها

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکی است
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زاده‌ی بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانه‌ی نیکمردی نکاشت | کز او خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت شحنه مردم آزار

گزیری به چاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:
تو هرگز رسیدی به فریاد کس | که می‌خواهی امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی؟
تو ما را همی چاه کندی به راه | بسر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر، دگر زشت نام
یکی تشنه را تاکند تازه حلق | دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی به وقت درو

درخت زقوم ار به جان پروری	مپندار هرگز کز او برخوری

رطب ناور چوب خر زهره‌ی بار	چو تخم افگنی، بر همان چشم‌دار

حکایت حجاج یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و ریگش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را	بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟

بگفتا همی‌گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار

همی‌خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

پسر گفتش: ای نامور شهریار	یکی دست از این مرد صوفی بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت	نه رای است خلقی به یک بار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت	ز فرمان داور که داند گریخت؟

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت	به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:

دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند

نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یا ربی؟

نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟	بر پاک ناید ز تخم پلید

*****

مزن بانگ بر شیرمردان درشت	چو با کودکان بر نیایی به مشت

یکی پند می‌گفت فرزند را	نگه‌دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر	که یک روزت افتد بزرگی به سر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگیت بر هم درد؟

به خردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور با لاغران

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخفتی که نوم	حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخ است، دفع مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف حسد	که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد

در این شهر مردی مبارک دم است	که در پارسایی چنویی کم است

نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفته‌ست هرگز بر او ناصواب	دلی روشن و دعوتی مستجاب

بخوان تا بخواند دعائی بر این	که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم	بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر	تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای‌بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت	بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربان است بر دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتاج در چاه و بند؟

تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	به فرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	به داور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازندەی آسمان	به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گویی ز شادی بخواهد پرید	چو طاووس، چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینەی گوهرش	فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت	ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگەدار پای	که یک بار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است	نه هر باری افتاده برخاسته‌ست

گفتار اندر بی‌وفائی دنیا

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه‌السلام؟
به آخر ندیدی که بر باد رفت؟	خنک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در تغیر روزگار و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دل فروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب — شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
در این کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان‌گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم تو را می‌نماید به دست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای — که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور — به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی، جهاندیده‌ای — هنرمندی، آفاق گردیده‌ای
بزرگی، زبان آوری کاردان — حکیمی، سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای — چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند؟
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید تو را برخورند؟
ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش به فضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
تو را چون میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون به چنگ آوری
نماند مگر آنچه بخشی، بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان به جان‌بخش داد
پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ای است
چو مطرب که هر روز در خانه‌ای است
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تو راست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف
به روزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را، روزگار
نهد بر دل تنگ درویش، بار
چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری به عزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور به دنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی‌گفت کای شادبهر
خرت را مبر بامداداں به شهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینمش بر جای تخت

کمر بسته دارد به فرمان دیو
به گردون بر از دست جورش غریو

در این کشور آسایش و خرمی
ندید و نبیند به چشم آدمی

مگر این سیه نامه‌ی بی‌صفا
به دوزخ برد لعنت اندر قفا

پسر گفت: راه درازست و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت: اگر پند من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایه‌ی زشت کیش
به کارش نیاید خر لنگ ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وز او دست جبار ظالم ببست

به سالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محال است خوردن به مشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش پر ز حسرت، تنش سوکوار

گهش جنگ با عالم خیره‌کش
گه از بخت شوریده، رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو می‌شدی آب تلخش به حلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید از این تلخ‌تر زیستی؟

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم در این کار گل
به گنجی فرو رفتی از کام دل!

مگر روزگاری هوس راندمی ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می‌گفت و راز که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل! شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد غم از خاطرش رخت یک سو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم که پیش از تو بوده‌ست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد که دنیا به هر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم غم ملک و دین خورد باید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران منه با وی، ای خواجه، حق در میان

دریغ است با سفله گفت از علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد به جان و برنجاندت
تو را عادت، ای پادشه، حق روی است | دل مرد حق گوی از این جا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من به جان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
تو را نیست منت ز روی قیاس | خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست | به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک در بریز | که احسان کند کند، دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن، ببوس | که با غالبان چاره زرق است و لوس
به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگرچه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد
نه مردی است بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گروی ببندد در کارزار
تو را قدر و هیبت شود یک، هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

به اسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد

و گر می برآید به نرمی و هوش
به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کارآزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای
جوانان به نیروی و پیران به رای

*****

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کران را که باشد ظفر؟

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند، بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یک روزه راند
سر پنجه‌ی زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم
که بازش نیاید جراحت به هم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوابینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقه‌ی کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان در حالت امن

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟

نواحی ملک از کف بدسگال
به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست، چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار، زار؟

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست
هزبران به آورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده‌ست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد

جوانان شایسته‌ی بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت که سندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سر لشکری نه کاری است بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار به ناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و خیش و ناز برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمین

*****

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش چو بربست قربان پیکار و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار که افتند در حلقه‌ی کارزار
دو همجنس همسفره‌ی همزبان بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن، پرور ای شاه کشور گشای یکی اهل بازو، دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست — که ملکت برفتش به بازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازه‌ی صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است — یزک سد رویین لشکر گه است

گفتار اندر دفع دشمن به رای و تدبیر

میان دو بد خواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر کشوفان مغفر شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند؟
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سرنهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صدره شبیخون بری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

*****

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / تو را هم ندارد، ز غدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

*****

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی، به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

*****

چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت به سامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کار زار
بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست
که انباز دشمن به شهر اندرست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
درخیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به زاولستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن، نه پرخاش و کین‌آوری
که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردن کشی؟

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل درمندان برآور زبند

به بازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید به کار

هر آن کاستعانت به درویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

سر آغاز

اگر هوشمندی به معنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای

که را دانش وجود و تقوی نبود — به صورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هرچه هست — که فردا به دندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان در نگر — که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران — به شکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواخت ضعیفان

پدرمرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت؟ — بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید کزان خار بر من چه گلها دمید

*****

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست؟
چو بینی دعا گوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه‌السلام

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و بر جست و برداشت گام
که دانست خلقش، علیه‌السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل
به عزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی به سمع

چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نام خداوند روزی بری؟

بگفتا نگیرم طریقی به دست
که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال
که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
به هیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان
تو را نفرت آمد از او یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو با پس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان با نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان می‌کند مرد تفسیردان
که علم و ادب می‌فروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیا دهد؟

ولیکن تو بستان که صاحب خرد
از ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت عابد با شوخ دیده

زبان دانی آمد به صاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است
که دانگی از او بر دلم ده من است

همه شب پریشان از او حال من
همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد که این قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از ان جا چو زر تازه روی
یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟ بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد ابو زید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گر بزی یافه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آن که در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش به عزت کنی پند سعدی به گوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت ممسک و فرزند ناخلف

یکی رفت و دینار از او صد هزار خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست از او بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش مسافر به مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست به یک ره پریشان مکن هرچه هست
به سالی توان خرمن اندوختن به یک دم نه مردی بود سوختن
چو در دست تنگی نداری شکیب نگه دار وقت فراخی حسیب
به دختر چه خوش گفت بانوی ده که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

به دنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجه شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی
جوابت نگوید به دست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو
به دام آورد صخر جنی به ریو

تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

به دست تهی بر نیاد امید
به زر برکنی چشم دیو سپید

به یک بار بر دوستان زر مپاش
وز آسیب دشمن به اندیشه باش

اگر هرچه یابی به کف برنهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان به سعی تو هرگز قوی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت از آن عیب جوی
بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان به خست نگه داشتند
بحسرت بمردندو بگذاشتند؟

به دستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد به دست پسر؟

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان؟

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرو مایه ماند به حسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

به دنیا توانی که عقبی خری
بخر، جان من، ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کز ز حام مگس
به یک هفته رویش ندیدهست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز   به زن گفت کای روشنایی، بساز
به امید ما کلبه این جا گرفت   نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر   چو استاده‌ای دست افتاده‌گیر
ببخشای کانان که مرد حقند   خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولی است   کرم پیشه‌ی شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز   به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای   که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش   پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت   که نتوان از این خوب تر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی   غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد   که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای   که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی   به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن   که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند   که فرزند کانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد   که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش   همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست   به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت   که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری   ز خود بازگیری و هم خود خوری؟

حکایت کرم مردان صاحبدل

یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی از این لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت که ای خوب فرجام نیکو سرشت

یکی دست گیرم به چندی درم که چندی است تا من به زندان درم

به چشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن به دستش پشیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش و گر می‌گریزد ضمان بر منش

وزان جا به زندانی آمد که خیز وز این شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نماند اندر او یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی به گرد

گرفتند حالی جوانمرد را که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت بر او پارسایی گذر کرد و گفت:

نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا به زندان دری؟

بگفت ای جلیس مبارک نفس نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل، خفته در زیر گل به از عالمی زنده‌ی مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

حکایت

یکی در بیان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان از او عفو کرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
یکی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت برآید زدست
جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور
گران است پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید، نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین
نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند؟
بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت در معنی رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعف حال بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ بر او زد به سرباری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی، باری، چراست؟ مگر می‌نترسد ز تلخی خواست؟
بفرمود کوته نظر تا غلام براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کردو نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک مشعبد صفت، کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت بر این ماجری مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرده اشکش به دیباجه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی که اشکت ز جور که آمد به روی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش به درها دراز
بخندید وگفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روی است بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غله دید که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت به مأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی به پایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر ثمره جوانمردی

ببخش ای پسر کدمی زاده صید به احسان توان کرد و، وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند — که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید — که جو خورده بود از کف مرد وخوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندی است در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به سر می‌برد؟ — بدین دست و پای از کجا می‌خورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ — که شیری برآمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس به کنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش، ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟
چو شیر آن که را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه، سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضله‌ی دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیگفن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد برفتیم قاصد به دیدار مرد
سرو چشم هر یک ببوسید و دست به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ولی بی مروت چوبی بر درخت
به لطف و لبق گرم رو مرد بود ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار دل مرده وچشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهی است مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود — به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

به تگ ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم به هر بر و بوم — بگفتند برخی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش به جولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی برآب — که بالای سیرش نپرد عقاب

به دستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نهاد — بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است — وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی هنرمند عالم به طی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او — صبا کرده بار دگر جان در او

به منزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسبی بکشت — به دامن شکر دادشان زر بمشت

شب آن جا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست — به دندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟

من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو از این خوب تر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزاد مردی

ندانم که گفت این حکایت به من که بودەست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت یکی را به خون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت، ای جوانمرد، گوش که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
سرش پادشاه یمن خواستەست ندانم چه کین در میان خاستەست!
گرم ره نمایی بدان جا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
به نزدیک مردان نه مردم، زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وزان جا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی به فتراک بر؟

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
به مردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر(ص)

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاکدین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن به جای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

به فرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری به شمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند | به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی | به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت حاتم طائی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟ | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست؟

*****

چو حاتم به آزاد مردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آن که دست نوال | نهد همتش بر دهان سال
رعیت پناها دلت شاد باد | به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم، اگر نیستی کام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | تو را هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | تو را سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و برزان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت — در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن، نه روی جواب
به چشم سیاست در او بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست؟
یکی گفت شاها به تیغش بزن — ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دیدو خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی درون رفت و بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کزان شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب به نزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید — به خانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد وعالم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش — که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟ — بگفت ای ستمگار برگشته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در، فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کز این توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت به نام توشد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان به آز؟

*****

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک وحمام | که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید وهر سو شتافت | به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که می‌گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست! | هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هرکسند | که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها | کشند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در ملاخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد به در

در اوباش، پاکان شوریده رنگ همان جای تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان بر آمیختستند با جاهلان
به رغبت بکش بار هر جاهلی که افتی به سر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است نبینی که چون بار دشمن کش است؟
بدرد چو گل جامه از دست خار که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

*****

در معرفت بر کسانی است باز که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهره‌ی خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آن جا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد به یک دستش آمد، به دیگر بخورد
کز این کم زنی بود ناپا کرو کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم | طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند | به اسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثال است و پند | بکار آیدت گر شوی کار بند
دریغ است از این روی برتافتن | کز این روی دولت توان یافتن
جوانی به دانگی کرم کرده بود | تمنای پیری بر آورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان به کشتنگهش
تگاپوی ترکان و غوغای عام | تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب، درویش پیر | جوان را به دست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش به دست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
به هم بر همی‌سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
به فریاد از ایشان برآمد خروش | تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | به گردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
چو نیک است خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی؟
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
به قول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر شکفت | که جرمش ببخشید و چیزی نگفت

وز این جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد به جانت خلاص؟
به گوشش فرو گفت کای هوشمند | به جانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می‌نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت | عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای | که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی به روی تو شاد | جهانی، که شادی به روی تو باد
کس از کس به دور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایه‌ی لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمه‌العالمین
تو را قدر اگر کس نداند چه غم؟ | شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت در معنی ثمرات نکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر به خواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی برفلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می‌برآمد به جوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای | به گردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندر این مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه، گفت | به سایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی | کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را؟ | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه‌ی همتش | مقیمند و بر سفره‌ی نعمتش
درختی است مرد کرم، باردار | وز او بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای دار، ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه‌ور

*****

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرط است با هرکسی

بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه‌ی تست جنگ به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ؟

برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه‌ی مهتران که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است که رحمت بر او جور بر عالمی است

جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی به داغ

هر آن کس که بر دزد رحمت کند به بازوی خود کاروان می‌زند

جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و می‌گفت شوی:

مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند؟ بدان را تحمل، بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟ بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس نیارد به شب خفتن از دزد، کس

نی نیزه در حلقه‌ی کارزار بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال یکی مال خواهد، یکی گوشمال

چو گربه‌نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ، یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس　　　بلندش مکن ور کنی زو هراس

*****

چه خوش گفت بهرام صحرانشین　　　چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت　　　که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست　　　که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند　　　بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود　　　نه از بد گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده　　　عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب　　　چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست　　　قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد　　　تو را می‌برد تا به دوزخ دهد

مگو ملک را این مدبر بس است　　　مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی به جای　　　که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق و مستی و شور

سر آغاز

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور — به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار — سبک تر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی زبند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت، گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

به سر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان به ظلمت درند؟

چو بیت‌المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند — نه چون کرم پیله به خود برتنند

دلارام در بر، دلارام جوی — لب از تشنگی خشک، برطرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند

تقریر عشق مجازی و قوت آن

تو را عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه برخد و خال — به خواب اندرش پای بند خیال

به صدقش چنان سرنهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است — وگر دیده برهم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یک دم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی   وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق؟
به سودای جانان ز جان مشتغل   به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان   که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش   به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی، دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند   به یک ناله شهری به هم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب   فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند   سحر گه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست   وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی تحمل محب صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای   نظر داشت با پادشا زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش این جا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای که باری نگفتیمت ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ!

بگفت این جفا بر من از دست اوست نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست به از زنده در کنج تاریک اوست؟

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟ بگفتا به پایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ؟ بگفت این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم اردیده گردد سپید نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری به شمشیر دست؟

تو آتش به نی در زن و درگذر که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک یکی گفتش از دوستداران، چه باک؟

تو را آتش ای یار دامن بسوخت مرا خود به یکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن که شرک است با یار و با خویشتن

*****

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت

از انگه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند

به حقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت که گم کرده خویش را باز یافت

پراگند گانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان، نه پروای کس نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش ز قول نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق سمندر چه داند عذاب الحریق؟

تهیدست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند نه چون ما سیهکار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست		نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ای است		نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای است
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی		چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای		که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست		به یک جرعه تا نفخه‌ی صورمست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ		که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت		که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب		ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی		که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش		دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت		نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم		ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم به تیغ		چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتنش اکنون سر خویش گیر		از این سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی		مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید		بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک		بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست		که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز		به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست		تو را توبه زین گفت اولی ترست
ببخشای بر من که هرچ او کند		وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش		سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست		قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی در این جنگ پشت | که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده، گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن برآید بخسبند خوش
در این مجلس آن کس به کامی رسید | که در دور آخر به جامی رسید

حکایت صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم، گدایان شاه
که پیری به در یوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه‌ی خلق نیست | که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس؟
بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید | به سوز از جگر نعره‌ای بر کشید
که حیف است از این جا فراتر شدن | دریغ است محروم از این در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی | چرا از در حق شوم زردروی؟
هم این جا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد به گل | تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر | رمق دید از او چون چراغ سحر

همی‌گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها به خاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از یاد دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / به آب دگر آتشش باز کش
ولی گر به خوبی ندارد نظیر / به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت به حق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی، رو سر خویش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست / به خواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت، گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
به دیباجه بر اشک یاقوت فام / به حسرت ببارید و گفت ای غلام
به نومیدی آنگه بگردیدمی / از این ره، که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری؟
شنیدم که راهم در این کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟

توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز به منزل رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم | وجودی است بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آن که از او صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما در این منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوبروی است بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سرکشد | به حرف وجودت قلم درکشد؟
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
تو را بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیردست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه‌ی آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه در خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟ / به سرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجه‌ی آهنی؟

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دوعم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطفی پریوار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا به صد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند

به ناخن پری چهره می‌کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟

نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید به نادیدن روی یار

تو را هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست

*****

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟

بگفتا مپرس از من این ماجری / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او

به مجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی به حی؟

مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیف است نام من آن جا که اوست

حکایت سلطان محمود و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریب است سودای بلبل بر اوی!
به محمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند وزان جا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ز یغما چه آوردهای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
تو را تا دهن باشد از حرص باز نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سرایی است آراسته هوی و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب خیال است پنداشتم یا به خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان به من کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای؟ تو را کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند؟

نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور؟

پس آنان که در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک به دست شناور برست نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشک تردامنی؟

گفتار در معنی فنای موجودات در معرض وجود باری

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند؟ بنی آدم و دام ودد کیستند؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند

نه هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمی‌زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج بلندست خورشید تابان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست   وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد   جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی   گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر   قباهای اطلس، کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن   غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه   یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید   پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت   ز هیبت به پیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی   به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید   بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟
بلی، گفت سالار و فرماندهم   ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند   که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو، ای بی خبر، همچنان در دهی   که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران   که سعدی مثالی نگوید بر آن

*****

مگر دیده باشی که در باغ و راغ   بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز   چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
ببین کتشی کرمک خاک زاد   جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرانیم   ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد   گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندرست   چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند
که را زهره باشد که غارت کند؟

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که می‌دانمش دوست بر من گماشت

اگر عز وجاه است و گر ذل و قید
من از حق شناسم، نه از عمرو و زید

ز علت مدار، ای خردمند، بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
به دف بر زدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگد کوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد به سنگ
نیندیشد از شیشه‌ی نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش این مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کسی آگه ز رازش نبود

به آبی فرو رفت نزدیک بام
بر او بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی در این آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که ای یار چند از ملامت؟ خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری به خلق خوشم
ببین تا چه بارش به جان می‌کشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
به قدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم
که دایم به احسان و فضلش درم؟

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بروی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنایی دهد که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست وز این نکته جز بی خود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند بر آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست که غرق است از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست؟ به آواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل به باد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب که چونش به رقص اندر آرد طرب؟
شتر را چو شور طرب در سرست اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افگنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست؟
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه روز
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست؟
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه‌ی سوزناک / چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش به من درفروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال — که گویی به کژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند کاهسته را ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند، باد

به باد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی — که رویم فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند — به کوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم — دل از سر به یک بار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است — که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشته‌ست بر سر هلاک — به دست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی؟ — پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — تو را گریه و سوز باری چراست؟

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود — چو فرهادم آتش به سر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو می‌دویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب در این گفت و گو بود شمع
به دیدار او وقت اصحاب، جمع

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می‌رفت دودش به سر
همین بود پایان عشق، ای پسر

ره این است اگر خواهی آموختن
به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمدلله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مرو گفتمت زینهار
وگر می‌روی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

سر آغاز

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود، این کمی
ازان دیو کردند، از این آدمی

حکایت در این معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پنهای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم؟
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لل شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان در خود به حقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد به در بند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش به جایی عزیز

مه عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رأی تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون با یزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم | به خاکستری روی درهم کشم؟

*****

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تند خوی | بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانی است قدر بلند؟
از این نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی به چشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیب‌ناک
یکی حلقه‌ی کعبه دارد به دست | یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ | وراین را براند، که باز آردش؟

نه مستظهرست آن به اعمال خویش نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی (ع) و عابد و ناپارسا

شنیدستم که از راویان کلام که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سخت دل ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام، بی حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای به ناداشتی دوده اندوده‌ای
به پایی چو بینندگان راست رو نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوی و هوس خرمنش سوخته جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت به مقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین به پایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ!
برانداختم نقد عمر عزیز به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
برست آن که در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر با من آید فبس القرین
در این گوشه نالان گنهکار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت به شیب و برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ماچراست؟ نگون بخت جاهل چه در خورد ماست؟
به گردن به آتش در افتاده‌ای به باد هوی عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح و منش؟
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من
در این بود و وحی از جلیل الصفات درآمد به عیسی علیه‌الصلوة
که گر عالم است این و گر وی جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار که آن را به جنت برند این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
از این نوع طاعت نیاید بکار برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی

نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از علاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاددار
گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست | در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد به صدر | کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست؟ | همین شرمساری عقوبت بست
به عزت هر آن کو فروتر نشست | به خواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن | چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ | که بنشست و برخاست بختش به جنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا اسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ | فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بی خود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | به غرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول | به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت | به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید | قلم در سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا به جایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختیم — به شکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم تو را در چنین پایه‌ای

معرف به دلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

به دست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — به دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز — کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش — که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

به صورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند

به قدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی — چو بر داشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ — به دیوانگی در حریرم مپیچ

خبزدو همان قدر دارد که هست — وگر در میان شقایق نشست

نه منعم به مال از کسی بهترست — خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست — به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین — بماندش در او دیده چون فرقدین
وزان جا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت از این نوع شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک زاده‌ی گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری، بگوی — که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رند ناپاک و مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه‌ی راستی — بر این بد چرا نیکویی خواستی؟
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

چنین گفت بیننده‌ی تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش
به طامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که بازآید از خوی زشت | به عیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | ببارید بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد به ایوان شاه | نظر کرد در صفه‌ی بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی به دست
ز سویی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سرچنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آن جا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد | مبدل شد این عیش صافی به درد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بردن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون | روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونی پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام | به شستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بر بط گرفتی به کف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی به دوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان را سر از کبر و پندار مست
چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند، سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد
به گفتار خوش، و آن سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تند روی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست
به دلتنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بد خوی باشد نگون‌سار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
تحمل دریغ است از این بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر تو را نیز دندان نبود؟

پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای مامک دلفروز

مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفرقی موی کالیده‌ای | بدی، سر که در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب | شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت از این بنده‌ی بد خصال | چه خواهی؟ ادب ، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده‌ای خوب و نیکو سیر | بدست آرم، این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
به دست این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا به مرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | به موییش جان در تن آویخته
شب آن جا بیفگند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
به یک دم که چشمانش خفتن گرفت مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش فریبنده‌ی پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟
سخنهای منکر به معروف گفت که یک دم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت به جای خودست ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفای چنین کس نباید شنود که نتواند از بی‌قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم | بر نیک نامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف، معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت به حلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان

طمع برد شوخی به صاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهنده‌ی خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار از این کژدمان خموش | پلنگان درنده‌ی صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست | چو در رقص بر می‌توانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار | به ظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا به دین می‌خرند
عبائی بلیلانه در تن کنند | به دخل حبش جامه‌ی زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی | نبیند هنر دیده‌ی عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم داردش ز آبروی کسی؟

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد وجود نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی که سهل است از این صعب تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است از آنها که من دانم این صد یکی است

ز روی گمان بر من اینها که بست من از خود یقین می‌شنام که هست

وی امسال پیوست با ما وصال کجا داندم عیب هفتاد سال؟

به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من این است و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب چو حر با تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می گفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی؟

اگر صالح آن جا به دیوار باغ — برآید، به کفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آن جا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه‌ی آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو را کس فرستاد و خواند — به هیبت نشست و به حرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند؟

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در به رویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — به چوگان خدمت توان برد گوی

تو را کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب؟

وجودی دهد روشنایی به جمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت

بر گوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت، سری پر غرور

خردمند از او دیده بردوختی — یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان بردهای پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری زان تهی می‌روی | تهی آی تا پر معنای شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

به خشم از ملک بندهای سربتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو بازآمد از راه خشم و ستیز | به شمشیر زن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بودهام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آن که گفتار نرم | چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانه‌ی عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد به گوش
به دل گفت کوی سگ این جا چراست؟ | درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آن جا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی؟ درآی

نپنداری ای دیده‌ی روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب
فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود، باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامیارست و بند

یکی گفت از آن حلقه‌ی اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که مار را به دشواری آمد به گوش؟

تو آگاه گشتی به بانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما به خلوت درند
مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیر، طبع زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

به حبل ستایش فراچه مشو
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت زاهد تبریزی

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریز به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش | به راهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام | به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس | که جنگاوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان به دربردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد به حکم کرم | به جایی که می‌دانمت ره برم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آن جا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندان که در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
به دلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه‌ی خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش | به کتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا به دامان او در گذاشت
وزان جا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
به در جست از آشوب دزد دغل | دوان، جامه‌ی پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی احتمال از دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟ | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانه‌ی مهر یارست و بس | ازان می‌نگنجد در آن کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود | نه تن‌پرور و نازک اندام بود
یکی بنده‌ی خویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده‌ی رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورت جگر خون کنم | به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت، دل | چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجه‌ی شیر گیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
به ظاهر من امروز از این بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	به سر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند، به بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه	به عزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت زاهد و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	تو را به نخواهد شد الا به سیم
از این دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان بر جفا

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق | که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مراین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج | وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر | زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقل است و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بد سگال | نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشوار آمد ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکو گوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی (ع) و سیرت پاک او

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند مشکل گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی | بگفت ارتو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
به گل چشمه‌ی خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکی است
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز عملش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضل است خیز
به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
به چشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست بیچاره درویش کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر؟
بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیر دستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گرد نان
اگر می‌بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم
که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار، خوش خوی بود
که بد سیرتان را نکو گوی بود

به خوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی به خنده چو گل باز کرد
چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
به فریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان
بیاید مگر گریه‌ی آسمان

به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج است و زحمت بسی

فرو ماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد به سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت
چه حکمت در این رفتنت بود؟ گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

در این کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را نه مردم شمرد
به دنیا و عقبی بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
به جان عزیزان که یادآوری

که گر خاک شد سعدی، او را چه غم؟
که در زندگی خاک بوده‌ست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش به عالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

سر آغاز

شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت می افروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند در این شیوه‌ی زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران که آن شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست وگر نه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا در این شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ، بالش کنیم

*****

سعادت به بخشایش داورست نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی به مور نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن ضروری است با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشته‌ست دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نمانده‌ست بهر چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد از نهادش برآورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش به خون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجه‌ی گاوزور ز هولش به شیران در افتاده شور

به دعوی چنان ناوک انداختی که عذرا به هر یک دو انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی به خشت
که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یک دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم به شام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه چندی ببودم مقیم
به رنج و به راحت، به امید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنر پیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

به دیدار وی در سپاهان شدم
به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر، پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری به روی

فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی به زانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چو نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

بر انگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود؟

من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم؟
کلید ظفر چون نباشد به دست / به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر به هم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچو تگرگ / به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هزبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم در او برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجه‌ی جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کنداوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو / که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمد پوشی آمد به جنگش فراز | جوانی جهان سوز پیکار ساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی به کتفش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمد پاره پوش | کمان در زه آورده و زه را به گوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون سام گرد | به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی به گردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کهن به ناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر؟

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | ندانی که روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوه‌ی طعن و ضرب | به رستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبیل نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود، دهر پشت | برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد | نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

از این دست کو برگ رز می‌خورد | عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار | به از نقل ماکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال از این رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از در کون خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

به آخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم
برفته‌ست و ما همچنان در شکم

نه روزی به سرپنجگی می‌خورند
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره‌دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب
بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟

به داور خروش، ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و همسایه‌ی توانگر

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

به کوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد به داغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست، پیش

که کس چون تو بدبخت، درویش نیست
چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه‌ی رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت — چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم به هیچ — به سرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش — نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی به زور؟ — به سرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکوکار از بدرگان — محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از ز قوم

ز وحشی نیاید که مردم شود — به سعی اندر او تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه

به کوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی به گرما به گردد سپید

چو رد می‌نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مربنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت از این در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم به هامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد بر او پای بندی دراز

ندانست از ان دانه بر خوردنش — که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود؟

شنیدم که می‌گفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون به خونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید به کار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده‌ی دست تقدیر، اوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتر بچه با مادر خویش گفت: / بس از رفتن، آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آن جا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست؟

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه‌ی بود باید نمود
خجالت نبرد آن که ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
نماید کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز

زر اندودگان را به آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

*****

ندانی که بابای کوهی چه گفت
به مردی که ناموس را شب نخفت؟

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس؟

نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی؟

پس این پیر ازان طفل نادان ترست
که از بهر مردم به طاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سال؟

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان به دوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون به از نیک نامی خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش دهد در قیامت خدای؟

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانه‌ی زید باشی به کار

نگویم تواند رسیدن به دوست در این ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا به منزل رسی تو در ره نه‌ای، زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا به شب، شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار بپرور، که روزی دهد میوه‌بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست از این بر کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافگند تخم بر روی سنگ جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

منه آبروی ریا را محل که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار؟

به روی و ریا خرقه سهل است دوخت گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست؟ نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد که میزان عدل است و دیوان داد؟

مرائی که چندین ورع می‌نمود بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر — که این در حجاب است و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن با یزید — که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند — سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا، مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر به خود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست

تو را پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

از این به نصیحتگری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت!

باب ششم در قناعت

سر آغاز

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست / بر این بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی، رفت تا سدرةالمنتهی

به کم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره‌ی توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟

درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز؟ / به سختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
تهی بهتر این روده‌ی پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید؟
همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروی
به دین، ای فرومایه، دنیا مخر
تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن به دام؟
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
به دام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آن که نان و پنیرش خوری
به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه‌ی عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من به نوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه‌ی خود خورم
که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی
چو یک سو نهادی طمع، خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه‌ی این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌ست راه حجاز
چرا کردی امروز از این سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله‌ی دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی وگرنه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز چه می‌بایدت ز آستین دراز؟
کسی را که درج طمع درنوشت نباید به کس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد که روی از تکبر بر او سر که کرد
مرو از پی هرچه دل خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقه راستان گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود از این تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت وزان جا به گردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | به پایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط | به دیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم وابلهی | که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری | چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند | که خوابش به قهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی
وز اندازه بیرون، مرو پیش زن | نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن | به رغبت بود خون خود ریختن
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا به خاک

حکایت در عزت قناعت

یکی نیشکر داشت در طیفری | چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نبشت
تو را صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | نپوشید و دستش ببوسید و گفت:
چه خوب است تشریف میر ختن | وز او خوب تر خرقه‌ی خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای سغبه‌ی خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن می‌گریست | که مر خویشتن کرده را چاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آز | من وخانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره‌ی دیگران داشت گو

حکایت

یکی گربه در خانه‌ی زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان، می‌دوید | همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیر زن | من و موش و ویرانه‌ی پیرزن
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش | قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن، پیش جفت نگر تا زن او را چه مردانه گفت:

مخور هول ابلیس تا جان دهد همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز که روزی رساند، تو چندین مسوز

نگارنده‌ی کودک اندر شکم نویسنده عمر و روزی است هم

خداوندگاری که عبدی خرید بدارد، فکیف آن که عبد آفرید

تو را نیست این تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار

*****

شنیدی که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست چو راضی شدی سیم و سنگت یکی است

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر فریدون به ملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاه است و گر پینه دوز چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می‌دانمت دسترس کز این خانه بهتر کنی، گفت بس

چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟ همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل، ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراگنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرومانده، فریاد رس

به همت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت به کنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی به امید بهی

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و سیم؟

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لیمش دگرگون شود

وگر درنیابد کرم پیشه، نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند
عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کب روان
به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده بینی به راه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خردهی زر ز دندان گاز / بیفتد، به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟
هنر باید و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهی تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دل فریب / که هرگز نبودهست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
به موسی، کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / به عیب پریرخ زبان برگشود
به مویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض، شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو به جهلش بینداز موی
مرا جان به مهرش برآمیختهست / نه خاطر به مویی در آویختهست
چو روی نکوداری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهی تر دهد / گهی برگ ریزد، گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / به تدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کاب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی مرادی به فکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر به روز

باب هفتم در عالم تربیت

سر آغاز

سخن در صلاح است و تدبیر وخوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه‌ای
چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

عنان باز پیچان نفس از حرام
به مردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن به چوب
به گرز گران مغز مردان مکوب

وجود تو شهری است پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع: نیکنامان حر
هوی و هوس: رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان؟

تو را شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

هوی و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجه‌ی عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم در این نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز به لل نکردند باز

فروان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نخواهی شنیدن مگر گفت کس؟

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخته‌ست | که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان | به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندی است در چاه دل | به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید به لا حول کس باز پس
یکی طفل برگیرد از رخش بند | نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آن که گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن: | به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده‌ست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی | بجز کشته‌ی خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون وز اندازه کم
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی به یک بار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول به یکبارگی

حکایت در معنی سلامت جاهل در خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم | چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت ازان پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
تو را خامشی ای خداوند هوش | وقارست و، نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبان است و بس
به آبی توان کشتنش در نفس؟

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
ورت هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زر مغربی است
چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست؟

نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش
به عیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی به موی
غلامان و چون دف زدندش به روی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ، ای برادر، سر انداز پیش

حکایت

دوکس گرد دیدند و آشوب و جنگ پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز نگویی که این کوته است، آن دراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده دوش خوش آید سخنهای پیران به گوش
که در هند رفتم به کنجی فراز چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود به زشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشمنام و آشوب و زجر سپید از سیه فرق کردم چوفجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لا حولم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده‌ی زرق پوش سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر		که بستاندم داد از این مرد پیر؟
که شرمش نیاید ز پیری همی		زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ		مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم به گوش ضمیر		که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی به داو		بگرداندت گرد گیتی به گاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن		که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار		که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار!
که من توبه کردم به دست تو بر		که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش		که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم		دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش		چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طائی نشست		که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش		گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید		به آزار از او روی در هم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق		بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار		که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست		عنان سلامت ندارد به دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل		به فکرت فرو رفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش		نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید		ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش به دوش		درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین		زهی پارسایان پاکیزه دین!
یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند		مرقع به سیکی گرو کرده‌اند

اشارت کنان این و آن را به دست — که آن سرگران است و این نیم مست
به گردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت — به ناکام بردش به جایی که داشت
شب از فکرت و نامرادی نخفت — دگر روز پیرش به تعلیم گفت
مریز آبروی برادر به کوی — که دهرت نریزد به شهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللهایی که از وی صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحبت خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی — وگر نیکمردست بد می‌کنی
تو را هر که گوید فلان کس بدست — چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان — وز این فعل بد می‌برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن هم بدی

*****

زبان کرد شخصی به غیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود — نخواهد به جاه تو اندر فزود

*****

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند — به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد!

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد فلان یار بر من حسد می‌برد
شنید این سخن پیشوای ادب به تندی برآشفت و گفت ای عجب!
حسودی پسندت نیامد ز دوست که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون‌خواره‌ای است دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او بخواهند وز دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره‌مند آیدم نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
به دوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پیش می‌دود مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین به عیبش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت به صاحب نظر بازگفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت روزه در حال طفولیت

به طفلی درم رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول به سنت بگوی دوم نیت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند در این شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
بگفتند با دهخدای آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی به مردم بکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست

*****

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیده‌ی ناظرست / نه ای بی‌بصر، غیب دان حاضرست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / به خلوت نشستند چندی به هم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

*****

چه خوش گفت دیوانه‌ی مرغزی — حدیثی کز او لب به دندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک نام — دو چیزست از او بر رفیقان حرام
یکی آن که مالش به باطل خورند — دوم آن که نامش به غیبت برند
هر آن کو برد نام مردم به عار — تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وز این درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند — کز او بر دل خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر — مگر خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن — که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می‌درافتد به گردن به چاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — به دروازه‌ی سیستان برگذشت
بدزدید بقال از او نیم دانگ — برآورد دزد سیهکار بانگ:
خدایا تو شب رو به آتش مسوز — که ره می‌زند سیستانی به روز

حکایت اندر نکوهش غمازی و مذلت غمازان

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش، ای برادر، بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم به خشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز که مر فتنه‌ی خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو تن جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر تو را در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد به وام
به شرطی که چون شاه گردن فراز بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد تو را زنده این خودپرست مبادا که نقدش نیاید به دست
یکی سوی دستور دولت پناه به چشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من به خاطر چرایی بد اندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خلقت همه نیک خواه
چو موتت بود وعده‌ی سیم من بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم به صدق و نیاز سرت سیر خواهند و عمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تأدیب کرد | پشیمانی از گفته‌ی خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر که عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پیشمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم به گوش؟

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی | به دیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره‌ی زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع، گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیک خواه | ولیکن زن بد، خدایا پناه!
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوردگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

به زندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چون زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است
که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دوتن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر
چنان می‌برم کسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش، ای خواجه، دل کس از صبر کردن نگردد خجل

به شب سنگ بالایی ای خانه سوز چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟

چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پروردن فرزندان

پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند به جای پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر گرش دوست داری بنازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند به دست

بپایان رسد کیسه‌ی سیم و زر نگردد تهی کیسه‌ی پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس؟

ندانی که سعدی مرا از چه یافت؟ نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن به فرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند، جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان که چشمش نماند به دست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه‌دار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی | به گردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع؟
شنیدم سهی قامت سیم‌تن | که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری به دست | نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر، مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند به نادان نو خاسته؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
مبین دل فریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس | ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر به فرزند مردم دهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهرباری به سمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش به سیب / ببر درکشیدش به ناز و عتیب

پری چهره هرچ اوفتادش به دست / ز رخت و اوانیش در سر شکست

نه هرجا که بینی خطی دل فریب / توانی طمع کردنش در کتیب

گوا کرد بر خود خدای و رسول / که دیگر نگردم به گرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سربسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قله را نام چیست؟ / که بسیار بیند عجب هر که زیست

کسی گفتش این راه را وین مقام / بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را بفرمود کای نیکبخت / هم این جا که هستی بینداز رخت

نه عقل است و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده‌ای را همی پروری / به هیبت بر آرش کز او برخوری

وگر سیدش لب به دندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده‌ی نازنین مشت زن

*****

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده‌ی روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند / که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو و عصار ازان در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

کسی گفتش این عابدی پارساست که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه

ربودهست خاطر فریبی دلش فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت به گوش بگرید که چند از ملامت؟ خموش

مگوی اربنالم که معذور نیست که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای کهنسال پروردهی پخته رای

بگفت ارچه صیت نکویی رود نه با هر کسی هرچه گویی رود

نگارنده را خو همین نقش بود که شوریده را دل بیغما ربود؟

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد؟ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل

نقابی است هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دل فریب

معانی است در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز جو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برتپند کز این آتش پارسی در تبند

گفتار اندر سلامت گوشهنشینی و صبر بر ایذاء خلق

اگر در جهان از جهان رستهای است، در از خلق بر خویشتن بستهای است

کس از دست جور زبانها نرست اگر خودنمای است و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان به دامن در آویزدت بد گمان

به کوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک؟

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش به حق راه نیست

ازان ره به جایی نیاوردهاند / که اول قدم پی غلط کردهاند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان به مردی و حلیت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بینوایی بگرید به سوز / نگون بخت خوانندش و تیرهروز

وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند از این جاه و گردن کشی؟ / خوشی را بود در قفا ناخوشی

و گر تنگدستی تنک مایهای / سعادت بلندش کند پایهای

بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستت درست / حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوهای / وگر خامشی نقش گرماوهای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگی است / گریزند از او کاین چه دیوانگی است؟!

تعنت کنندش گر اندک خوری است / که مالش مگر روزی دیگری است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش		شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار		که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ		که بدبخت زر دارد از خود دریغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند		تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان		که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد		سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن		کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست		که سرگشته‌ی بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر		زمانه نراندی ز شهرش به شهر
غرب را نکوهش کند خرده بین		که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل		به گردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی		نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای		سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر برد باری کنی از کسی		بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس		که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت		به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد		که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست؟		که پیغمبر از خبث ایشان نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت		ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهایی نیابد کس از دست کس		گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

چوانی هنرمند فرزانه بود		که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست		خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست		ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد، مردم نیک بین
یکی را که عقل است و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بخیزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند؟ خذما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو؟ گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی که ننماید آیینه‌ی تیره، روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را به تأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خود نمای برون با تو دارم، درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم تصرف مکن در کژو راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم به سر از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
کسی را به کردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیک رای یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر ببینی، ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی، نگاه به نفرت کند و اندرون تباه
ندارد به صد نکته‌ی نغز گوش چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند حسد دیده نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت؟ سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

سر آغاز

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائی است هر موی از او بر تنم چگونه به هر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست؟ که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی؟ اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست که بازو بگردش درآورد و دست؟
چو آید به کوشیدنت خیر پیش به توفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم به خود نیستی یک قدم ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف؟ همی روزی آمد به جوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش بدار و دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته‌ست ز انبوب معده خورش یافته‌ست
دو پستان که امروز دلخواه اوست دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختی است بلای جان پرورش ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است؟ پس ار بنگری شیر خون دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
بر اندایدش دایه پستان به صبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه
به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود؟

تو آنی کزان یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

به حالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟

چه پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

گفتار اندر صنع باری عز اسمه در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
به صنع الهی به هم درفگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخته‌ست
که گل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح به دل، دل به دانش عزیز

بهایم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبد تو را با چنین سروری
که سر جز به طاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو، سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت اندر معنی شکر منعم

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
به گردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
به عین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد به شرم
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند
مکن، گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر بر آری به هیچ

*****

شنیدم که پیری پسر را به خشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تو را تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاش
به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر گزاردن شکر نعمتها

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برف است و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند، برق تیغ

همه کارداران فرمانبرند | که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد به دوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار | همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوی

همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

به دست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد | به الوان نعمت چنین پرورد

به جان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبان است و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت حق در توانایی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال | چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه‌رو باشی و تیز پای | به شکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت که یک چند بیچاره در تب گداخت
تو را تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز؟
براندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازای شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل به لرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام که بیرون فرستم به دست غلام
در این بود و باد صبا بروزید شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش ز بدبختیش در نیامد به دوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد؟
تو را شب به عیش و طرب می‌رود چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟
فرو برده سر کاروانی به دیگ چه از پا فرو رفتگانش به ریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت، چه سنگ و رمال ز ره باز پس ماندگان پرس حال

تو را کوه پیکر هیون می‌برد
پیاده چه دانی که خون می‌خورد؟
به آرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال کم گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
به گوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت
ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام
به گرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی به جوش
یکی گفتش از چاه زندان، خموش
بجای آور، ای خام، شکر خدای
که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر
به صورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
به شکرانه گفتا به سر بیستم
که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست
که مسکین تر از من در این دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن چون به خر برنه‌ای
که آخر بنی آدمی، خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمد

تکبر مکن چون به نعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست؟

تو را آسمان خط به مسجد نبشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان به شکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود می‌رود هر که جویان اوست
به عنفش کشان می‌برد لطف دوست

نظر در اسباب وجود عالم

نهاده‌ست باری شفا در عسل
نه چندان که زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده‌ای را که جان از بدن
برآمد، چه سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش به درد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

طبایع‌تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل، اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت می‌دهد پرورش
به حقش که گردیده بر تیغ و کارد — نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو رویی به طاعت نهی بر زمین — خدا را ثناگوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

در سابقه‌ی حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت به دل در نهاد — پس این بنده بر آستان سرنهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده‌ی آدمی است — که بگشوده بر آسمان و زمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی به روی تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — محال است کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد وگوش آفرید — که بشاند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد — تو را سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ — از این در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان به ایوان شاه — به نوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان

طمع کردن رایان چین و چگل		چو سعدی وفا زان بت سخت دل

زبان آوران رفته از هر مکان		تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا		که حیی جمادی پرستد چرا؟

مغی را که با من سر و کار بود		نکو گوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن		عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند		مقید به چاه ظلال اندرند

نه نیروی دستش، نه رفتار پای		ورش بفگنی بر نخیرد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست؟		وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت		چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر		ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان		چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن را کژ پیششان راست بود		ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است		به نزدیک بی‌دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق		برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل به کین اندرست		سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند		که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است		که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر		ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب		بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای		نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

چه معنی است در صورت این صنم		که اول پرستندگانش منم

عبادت به تقلید گمراهی است		خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی برافروخت روی		پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صواب است و فعلت جمیل		به منزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر		بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از این جا که هست برآرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آن جا ببودم به فرمان پیر — چو بیژن به چاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا — یکم دست بر دل، یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — بر آهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — به یک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه‌ی زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — به دیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای در زن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

به یک بار از اینها برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد به جوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان به من

که دانم تو را بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندر او محکم است — خیال محال اندر او مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبر دست را زور دست — نه مردی بود پنجه‌ی خود شکست

زمانی به سالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

به گریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

دویدند خدمت کنان سوی من — به عزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج — به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست — که لعنت بر او باد و بر بت پرست

به تقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی به دست
به فورم در آن حل معلوم شد — چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — بر آرد صنم دست، فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید ومن در پیش تاختم — نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار — مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی هنر — نخواهد تو را زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه‌ی مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
به چاپک‌تر از خود میانداز تیر — چو افتاد، دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رستخیز — وزان جا به راه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم   در این سایه گسترپناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش   که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت به جای آورم   وگر پای گردد به خدمت سرم؟

فرج یافتم بعد از آن بندها   هنوزم به گوش است از آن پندها

یکی آن که هرگه که دست نیاز   برآرم به درگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم   به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمی‌کشند   که سر رشته از غیب درمی‌کشند

در خیر بازست و طاعت ولیک   نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه   نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس   توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست   تو را نیست منت، خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی   رساند به خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی   به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند   که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری   ز درویش درمنده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم   که بر کرده‌ی خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و راه صواب

سر آغاز

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندان که آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آگنده‌تر
تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه‌ی غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل، سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افگنده غلغل به کوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی به درد؟

یکی سر برآر از گریبان غم
به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است و سر سبز خوید
شکسته شود چون به زردی رسید

بهاران که بید آرود بید مشک
بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیید مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال
چه می‌خواهی از باز برکنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت به دست
گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور
برد پیر مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم به رگ برنه، ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدین ماند این قامت خفته‌ام
که گویی به گل در فرو رفته‌ام
برو، گفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری به هش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر به در / که دور هوسبازی آمد به سر

به سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم؟

تفرج کنان در هوای و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / به لهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم وغافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکریدم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ / تو می‌رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون درانداز تن؟ / چو افتاد، هم دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟

چو از چاپکان در دویدن گرو / نبردی، هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید　　فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز　　زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس　　که بر می‌نخیزی به بانگ جرس؟
مرا همچو تو خواب خوش در سرست　　ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل　　نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان　　به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت　　که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا بر آرند سر　　نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود　　پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
کنون باید ای خفته بیدار بود　　چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟
چو شیبت درآمد به روی شباب　　شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید　　که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز　　بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشتت آنچه در ناصوابی گذشت　　ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری　　گر امیدواری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست　　که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور　　کنون کن که چشمت نخوردست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد　　چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟
کنون کوش کب از کمر در گذشت　　نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار　　زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس　　که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف　　که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید
دگر کس به مرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش
نه بروی که برخود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذرباش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی به جای دگر کس بسی
نشیند به جای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدربردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

تو را نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفته‌ست در ریگ گور

منه دل بر این سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد به دست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه برآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید به زاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
به فکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم به زور
بکندند از او باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب:

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین به دست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرده کالیوه رنگ
به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

به صحرا برآمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

به اندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی در این خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت؟

طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند به یک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید به یک خشت بست

تو غافل در اندیشه‌ی سود مال
که سرمایه‌ی عمر شد پایمال

غبار هوی چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه‌ی غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا به حدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش — سرآمد بر او روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت — به گورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان به بالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تا جور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه‌ی زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

به جایی رسد کار سر دیر و زود — که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک — به گوش آمدم ناله‌ای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

که آمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

به ره در یکی دختر خانه بود
به معجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته‌ی مهر من

نه چندان نشیند در این دیده خاک
که بازش به معجر توان کرد پاک

بر این خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما به جایی برد

تو را نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می‌برد تا سر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغی است نامش نفس؟

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هرکس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد

نه چون خواهی آمد به شیراز در
سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن قریب
سفر کرد خواهی به شهری غریب

بران از دو سرچشمه‌ی دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشو

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم و زر خرید
بدرکرد ناگه یکی مشتری | به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
تو را خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلزد ز هول
به جایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
زنانی که طاعت به رغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
تو را شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
زنان را به عذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یک سو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن، لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود؟
به ناز و طرب نفس پرورده گیر | به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه‌ی گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری؟
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش بینداخت از به خرما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق به جنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای؟
به سیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید؟
تو از دوست گر عاقلی برمگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز همی گفت هر دم به زاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن به دردش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی
تو را با من است ای فلان، آتشی چرا تیغ پیکار برداشتی؟
دریغ است فرمودهٔ دیو زشت که دست ملک با تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناباکیت که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی به دست آر و صلحی بجوی شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد به دور زمان
وگر دست قوت نداری به کار چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی چو دانی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی ره صلح باز	که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر	که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک‌مردان بباید شتافت	که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون رسی؟
پیمبر کسی را شفاعتگرست	که بر جاده‌ی شرع پیغمبرست
ره راست رو تا به منزل رسی	تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا شب و شب همان جا که هست

*****

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت	ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بر این	که پاک است و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلوده‌ی معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست	هنوزش سر رشته داری به دست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور به درگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده‌ی خفته، خیز	به عذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کبروی	بریزند باری بر این خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بی قراری خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد	که نتواند او راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر	برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی، ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ	که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند	مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که درحلقه‌ی پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گردآوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه، خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست	که یک روز جوز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده‌ی خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز	به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من، تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیک نامی به باد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از او نیک‌بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی!

شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بربشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من؟

نیاسایی از جانب هیچ کس
برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا با یوسف (ع)

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی در هم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتنش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید به کف
چو سرمایه‌ی عمر کردی تلف؟

شراب از پی سرخ رویی خورند
وز او عاقبت زرد رویی برند

به عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش ازان بنده‌ی پر گناه
که از خواجه مخفی شود چند گاه

اگر بر نگردد به صدق و نیاز
به زنجیر و بندش بیارند باز

به کین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینه‌ی دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
تو را گر جهان شحنه گیرد چه غم؟

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتت را فریب است زیر
زبان حسابت نگردد دلیر

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدار خداوندگار

وگر کند رای است در بندگی
ز جان داری افتد به خربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان
بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بی قراری نیارست خفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنه، سوز
گناه آبرویش نبردی به روز

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها به درگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟
در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
و گر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بر این در کسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت!

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

در این باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی به سی سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل‌اندام در خاک خفت

به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو بازآمدم زان تغیر به هوش
ز فرزند دلبندم آمد به گوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
به هش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
از این جا چراغ عمل برفروز

تن کار کن می‌بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

سر آغاز

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان درنبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز؟

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن به جود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده‌ی خاکسار
به امید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن
به ذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

به گیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمساری مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرو مانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید به زور؟
مصاف پلنگان نیاید ز مور

به مردان راهت که راهی بده وز این دشمنانم پناهی بده

خدایا به ذات خداوندیت به اوصاف بی مثل و مانندیت

به لبیک حجاج بیت‌الحرام به مدفون یثرب علیه‌السلام

به تکبیر مردان شمشیر زن که مرد وغا را شمارند زن

به طاعات پیران آراسته به صدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه‌ی یک نفس ز ننگ دو گفتن به فریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دو تا ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار ز بند کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود و عدم ز احتقارم یکی است

ز خورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی؟ مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست؟ اگر من ضعیفم پناهم قوی است

خدایا به غفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد؟

چه برخیزد از دست تدبیر ما؟ همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدایی خودی؟

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام که عیبم شماری که بد کرده‌ام

تو را با من ار زشت رویم چه کار؟ نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم توانای مطلق تویی، من کیم؟

گرم ره نمایی رسیدم به خیر وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند؟

*****

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثبات است و سست

به حقت که چشمم ز باطل بدوز به نورت که فردا به نارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در این مملکت جاه نیست ولیکن به ملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست نیازمند

مغی در به روی از جهان بسته بود بتی را به خدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش

به پای بت اندر به امید خیر بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم به جان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها که هیچش به سامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس که نتواند از خود براندن مگس؟

برآشفت کای پای بند ضلال
به باطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش به خاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی در این خیره شد
سر وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشته‌ای دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد به گوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست

محال است اگر سر بر این در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر به کار آمدیم
تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
به مقصوره‌ی مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب به فردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکاری امیدوار؟

تو را می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا به فضل توام دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری به جایی رسم / وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی؟ / که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کژی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را؟ / که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم به یاری تست / امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید